



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت چهارصد و بیست و سوم





خانم فرزانه از همدان



با سلام

برداشتی از برنامه ۸۶۱

روزِ هجران و شبِ فُرقتِ یارِ آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کارِ آخر شد

-حافظ، غزل شماره ۱۶۶

ما فال زدیم یعنی فضاگشایی کردیم و اختر گذشت. ابراهیم خلیل ستاره‌ای دید، گفت، این خدای من است، وقتی فرو شد، خلیل گفت، نه! خدای من نمی‌تواند آفل باشد من آفلین را دوست ندارم، این ستاره برای هر کسی پیش می‌آید و اگر آن ستاره را بگذاریم مرکزمان، شب ادامه پیدا می‌کند. با فضاگشایی این ستاره خودش را به ما نشان می‌دهد و می‌گذرد، در غیر این صورت این ستاره می‌تواند برای ما نحس باشد.

ما فضاگشایی کردیم و این من ذهنی ما که شوم بود گذشت و کار به پایان رسید و ما به خدا زنده شدیم و شب فراق تمام شد. حافظ می گوید این امکان بوجود آمده که انسان بفهمد که با اختری به نام من ذهنی سرو کار دارد که باید بگذرد، ما باید مرتب فال درست بزنیم یعنی فضاگشایی کنیم و زندگی را به مرکزمان بیاوریم و مطمئن باشیم که این کار به آخر خواهد رسید.

انسانهایی مثل مولانا و حافظ از این امکان استفاده کرده اند و کار را به آخر رسانده اند، و به ما می گویند این برای کل مردم جهان امکان دارد. دوران اقامت بشر در ذهن تمام شده، ما بیش از حد در جایی که نباید مانده ایم و این بسیار خطرناک است. ممکن است ما فقط به خاطر تفاوت های سطحی همدیگر را از بین ببریم، در حالی که این تفاوتها می تواند بسیار زیبا باشد، اگر ما با چشم عدم بینیم. ولی چون ما با چشم من ذهنی می بینیم این تفاوتها برای ما بسیار جدی شده و آنها را تهدید حساب می کنیم، فکر می کنیم انسانهای دیگر دین ما را، باور ما را و همه هستی ما را تهدید می کنند، در حالی که پایه ما باید روی زندگی باشد، نه روی یک بافت ذهنی.

آن همه ناز و تَنَعُّم که خزان می فرمود
عاقبت در قدمِ بادِ بهار آخر شد

-حافظ، غزل شماره ۱۶۶

خزان در واقع به اوج رسیدنِ قدرتِ منِ ذهنی ست، وقتی انسانی در افسانه منِ ذهنی به اوج مانع بینی، مسئله بینی و دشمن سازی رسیده باشد این معنی را می دهد که منِ ذهنی او بسیار قوت گرفته و فخر فروشی می کند و می گوید، من هر لحظه زندگی را در تو تبدیل به درد می کنم، و دم ایزدی را که می خواهد واردِ وجود ما شود به پژمردگی و غم تبدیل می کند. درست مانند پاییز که با آمدنش طبیعت را زرد و پژمرده می کند و قدرتِ خود را به نمایش می گذارد. مردم در این حالت فخر فروشی می کنند و به زرنگی و ملامت کردن و دیگران را مسئول همه مشکلات دانستن افتخار می کنند.

ما به عنوان امتداد خدا آمده‌ایم زندگی‌مان را داده‌ایم دستِ همانیدگی‌ها، و بر حسبِ آنها شکوفا شده‌ایم و همانیدگی‌هایمان را به نمایش گذاشته‌ایم و به رخِ مردم می‌کشیم، و نمی‌دانیم که این ناز و تَنَعُّمِ دروِاقِ خزان ماست. خدا را شکر که ما با آموزشهای مولانا فهمیدیم خزان چیست.

با گشودن فضای درون و آمدن نسیمِ زندگی باد بهاری شروع به وزیدن می‌کند و ما می‌فهمیم که دیگر برای چیزهای آفل افتخار نکنیم و مانع و مسئله و دشمن نسازیم و زیر بار می‌رویم و اقرار می‌کنیم که من مسئول هستم و کسی جز من مُقَصِّر نیست، می‌بینیم که کم کم داریم نسبت به منِ ذهنی می‌میریم و خزان دارد از بین می‌رود و بهار واقعی می‌آید و نسیم روح بخش زندگی واردِ وجودِ ما می‌شود.

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت بادِ دِی و شوکت خار آخر شد

-حافظ، غزل شماره ۱۶۶

یکی از نشانه‌های آمدن بهار شکوفا شدن گل‌های رُزِ سرخ است، خدا رو شکر که گلِ سرخ حضور گوشه تاجش را به ما نشان داد و بخت و اقبال به ما روی آورد، و تکبرِ باد زمستانی و شکوه و جلالِ خارِ من ذهنی به پایان رسید. هرچه همانیدن ما شدیدتر می‌شود باد سردِ دردهایی که ایجاد کرده‌ایم روی ما سلطه پیدا می‌کند و فکرهای ما را به کار می‌گیرد و با آمدنِ بهارِ جانها و وزیدنِ بادِ زندگی تکبرِ باد دردها و جلال و شکوه آنها به پایان می‌رسد.

صبح امید که بود مُتکفِ پرده غیب
گو برون آی که کار شبِ تار آخر شد

-حافظ، غزل شماره ۱۶۶

صبح امید همان آرزومندی است که ما در سحر یا فضای گشوده شده به وسیله زندگی انجام می‌دهیم. صبح امید هر بشری این است که به خدا پناه ببرد چون پناه دیگری ندارد. وقتی ما به همانیدگی‌ها پناه می‌بریم و آنها را در مرکزمان می‌گذاریم دچار شوکت خار می‌شویم. ما در مقابل هر وضعیتی فضاگشایی می‌کنیم و در این صورت صبح امید ما می‌دمد و به موجب آن ما به خدا زنده می‌شویم و او خودش را به ما نشان می‌دهد.

ما به وسیله ذهن نمی‌توانیم مُعتکفِ عالمِ غیب باشیم و صبحِ امید را ببینیم، حافظ می‌گوید، الان دیگر وقتِ آن شده که هر انسانی با فضاگشایی صبحِ امیدش را در درون خودش حس کند، دیگر شبِ تاریکِ ذهن تمام شده و شوکتِ خار یا شکوه و جلالِ منِ ذهنی هم به پایان رسیده است. دردهای منِ ذهنی خارِ ماست و دردهای این جهان خارِ جمعی ماست. انسانی که به جای زندگی در مرکزش همانیدگی‌ها را گذاشته به هر طرف می‌رود و با هر کسی برخورد می‌کند، درد پخش می‌کند. با فضاگشایی صبحِ امید ما وسیع‌تر می‌شود و ناگهان ما به خورشید کامل تبدیل می‌شویم.

بعد از این نور به آفاق دهیم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

—حافظ، غزل شماره ۱۶۶

وقتی ذره خورشید حضور در ما بالا و بالاتر می‌رود و ما همچنان مرکزمان را عدم نگه می‌داریم از این سینه باز شده ما نور، عشق و زیبایی و هزار برکت به باشندگان دیگر و همه کائنات صادر می‌شود. در اثر فضاگشایی غبار همانیدگی‌ها که روی خورشید ما را پوشانده بود کنار می‌رود و ما چرخ زنان به سوی نور می‌رویم و به خورشید تبدیل می‌شویم.

آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

-حافظ، غزل شماره ۱۶۶

قبلا ما زیر سایه جهان بودیم با فضاگشایی زیر سایه گیسوی پریشان معشوق رفته‌ایم، آن شب‌های پریشان و غم‌های دلسوزِ پر از درد همانیدگی‌ها تمام شد. زندگی، معشوق، وقتی فهمید که ما فقط می‌خواهیم او را بپرستیم سایه گیسوی زیبای خود را روی ما انداخت و به ما فهماند که تو هر چقدر سعی کنی همانیدگی‌هایت را با نظم و ترتیب در ذهنت بچینی فایده‌ای ندارد و با این عقلِ جزئی به جایی نخواهی رسید، تو به عقلِ خدا یا عقلِ کل احتیاج داری.

باورم نیست ز بد عهدی آیام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

-حافظ، غزل شماره ۱۶۶

در عالم همانیدگی‌ها این جهان همیشه در حق ما بد عهدی کرده، و ما هنوز هم فکر می‌کنیم اگر ازدواج کنیم، اگر خانه بخریم اگر بازنشسته شویم و صدها اگر دیگر اتفاق بیفتد ما خوشبخت می‌شویم، همه این قولهای جهان پوچ بوده و هیچ وقت به عهدش وفا نکرده، به همین دلیل است که ما به خدا هم اعتماد نداریم و باور نمی‌کنیم که با فضاگشایی قصه غصه ما تمام می‌شود، هر کسی من ذهنی دارد یک داستان ناتمام هم دارد که پر از غم نرسیدن‌ها و از دست دادن هاست. در سایه بخت و اقبال و قرین شدن با یار ما فهمیدیم که اصلاً قصه نداریم چون در این جهان به هر چیز چسبیدیم آفل بود و گذرا.

ساقیا لطف نمودی قدحت پُر می باد
که به تدبیر تو تشویش خُمار آخر شد

-حافظ، غزل شماره ۱۶۶

خدا را شکر می کنیم که خورشید حضور ما طلوع کرده و ما به زندگی می گوییم قدحت پر می باد. ما با شناسایی اینکه تو ما را به خودت زنده کردی این وظیفه و مسئولیت را به عهده می گیریم که پس از این قدح پر می تو را در آفاق و به تمام کائنات برسانیم. ما الان متوجه شدیم که این تدبیر ما نیست که ما را نجات می دهد و تدبیر ما نیست که خماری و بی حوصلگی ما را کم می کند بلکه تدبیر تو بوده، و اگر بخواهیم تدبیر من ذهنی را ادامه بدهیم تشویش و خمار ما بیشتر خواهد شد، برای اینکه من ذهنی مرتب مقاومت می کند و نمی گذارد دم جان بخش زندگی به ما برسد، پس ما تدبیر را به تو می سپاریم و خودمان را به صورت قدح در اختیار تو قرار می دهیم تا هر لحظه از شراب تو لبریز شویم.

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنتِ بی حد و شمار آخر شد

-حافظ، غزل شماره ۱۶۶

می گوید، اگر چه کسی حافظ را به حساب نیاورد، چرا؟ چون وقتی انسان همانیدگی هایش را از دست می دهد و مرکزش خالی می شود دیگر به شمار نمی آید، بنابراین نه حافظ و نه ما نمی خواهیم خودمان را به صورتِ کسی شمردنی در بیاوریم. در واقع حافظ می گوید، اگر چه کسی تو را به حساب نیاورد شکر کن که دردهای زیاد و خمارِ منِ ذهنی تو به پایان رسید. آیا واقعاً می شود محنتِ بی حد و شمار بشری به پایان برسد؟ حافظ می گوید، بله با فضاگشایی ما تدبیر را به زندگی می سپاریم و تدبیر و چاره اندیشی منِ ذهنی را بیکار می کنیم.

عقل را تدبیر باید، عشق را تدبیر نیست
عاشقان را عقلِ تر دامن گریبان گیر نیست
عشق بر تدبیر خندد، زآنکه در صحرای عقل
هر چه تدبیر است جز بازیچه تقدیر نیست
عشق عیارست و بر تزویر و تقدیرش چکار
عقل با حفظ است، کو را کار جز تدبیر نیست

-سنایی، دیوان اشعار، قصیده شماره ۲۷

شاد و پایدار باشید
فرزانه از همدان



خانم نصرت



—حجّت با توهم:

ای من ذهنی، من در ناآگاهی‌ام، زمانی که خود را نمی‌شناختم، تو را ساختم! گسترشت دادم، بزرگت کردم، نوازشت کردم، فکر می‌کردم تو خودِ اصلی من هستی!
چند سالی است که با آموزشهای خودشناسی مولانا آشنا شده‌ام، و فهمیدم «من تو نیستم». و سر تا سر عمرم به اشتباه تو را خود می‌دانستم. برای تو هم، این اشتباه بوجود آمده بود: که فکر میکردی تو آقا و سرور من هستی!
ولی حالا فهمیدیم که هر دویمان اشتباه می‌کردیم... هر چند تو به این راحتی این را قبول نداری که من تو نیستم، و به هر شکلی، می‌خواهی به من بقبولانی که، تو هستم... ولی من اراده آزاد خود را در رهایی از اسارت تو به کار گرفته‌ام و «تو را نفی میکنم».

ای من ذهنی من تو نیستم!
من ساختار و محتواهای تو نیستم!
من ترسم نیستم!
من خشمم نیستم!
من رنجشم نیستم!
من کینه‌ام نیستم!
من حسادتم نیستم!
من حسِ خبطم نیستم!
من نگرانی و اضطراب نسبت به آینده‌ام نیستم!
من پولم، خانه‌ام، فرزندانم، همسرم، دوستان و فامیلم نیستم!
من دانایی‌ام، پرهیزکاریم، مهربانیم، دلسوزی‌ام، فداکاریم نیستم!

من «نقش‌هایم»... از نقش‌های مادری، همسری، اجتماعی، تا نقش‌های معنوی‌ام نیستم!
ای من ذهنی من دیگر نمی‌خواهم فکرهای چندین سال و چندین ماه و چندین روز پیش را بکنم!
می‌خواهم در این لحظه و آزاد از فکر باشم! من تو و فکرهایم نیستم!
در همه این‌ها «حس هویت» وجود دارد. و من حس هویت نیستم!
در اصل همه دردها و هبوط من به خاطر این حس هویت بوده است!
ای من ذهنی «من تو نیستم»...

جنس اصلی من خدائیت من است، تو حتی می‌خواهی راه حضور را به من نشان دهی!... تو خود را می‌خواهی دلسوز و دارای «تعلیمات
معنوی بدانی»!... ولی من هیچکدام از آنها نیستم!

من هیچم!

من خَلام!

من سکوت و سکون هستم!

من، تو، ای من ذهنی نیستم!
تا به حال، تو به من حس هویت دروغین دادی!

تا حالا تو مرا به دنبال خود می کشیدی و امر می کردی!... ولی از این پس من به جنس اصلی خود آگاه شدم و می خواهم به جنس اصلی ام تبدیل شوم... و تو هم در این راه به من کمک می کنی، و آنچه در تو ذخیره شده است، آشکار می کنی، تا بتوانم آن را شناسایی کنم و آنها را لا کنم. و حس هویت را از تو بگیرم و تو ساده شوی! و در اختیار فکر خلاق و سازنده من باشی!
ای من ذهنی! تو در ناآگاهی من ساخته شدی، و حالا در آگاهی من به ذهن ساده شده و خلاق و بدون هویت تبدیل می شوی و در اختیار زندگی قرار می گیری.

انشالله

-باتشکر. نصرت



خانم پروین از استان مرکزی



با عرض سلام خدمت استاد عزیزم آقای شهبازی و همه دوستان در خانواده گنج حضور

عمر بر او امید فردا می‌رود
غافلانه سوی غوغا می‌رود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

عمر ما که مدت محدودی است بر امید رسیدن به زندگی در آینده صرف می‌شود و ما از این موضوع غافل هستیم، بنابراین غافلانه به سوی غوغا و سر و صدای ذهن که نماد یک من‌ذهنی است می‌رویم. ما این تصویر ذهنی نیستیم بنابراین نباید عمرمان را صرف ساختن و پروار کردن من‌ذهنی کنیم. من‌ذهنی سرخوردگی‌هایی در گذشته دارد و می‌رود که در آینده به ثمر برسد.

اگر بر حسب همانیدگی‌ها فکر کنیم و بوسیله آنها هدایت شویم، فکر می‌کنیم که در آینده به زندگی خواهیم رسید و لحظات زندگیمان را به جای زندگی کردن در این لحظه، و برخوردار شدن کامل از زندگی به فردا یا آینده موکول خواهیم کرد. غوغا و سر و صدای ذهن کم کم ما را به لبه پرتگاهی به نام افسانه من‌ذهنی یا جهنم من‌ذهنی می‌برد. من‌ذهنی همواره ما را به بهانه رسیدن به زندگی یا به دست آوردن همانیدگیهای بیشتر در آینده، می‌فریبد و از لحظه حال دور می‌کند.

عمر گر صد سال خود مهلت دهد
اوت هر روزی بهانه نو دهد

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۰

انسانی که در لحظه اکنون زندگی نمی‌کند و با مقاومت و قضاوت و ایجاد درد برای خودش و دیگران فرصت‌ها را از دست می‌دهد، در زمان پیری مانند پرنده‌ای است که هنوز پرهای اولیه و خامش را نینداخته است.

ای خنک آن را که او ایام پیش
مغتنم دارد گزارد وام خویش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۵

خوشا به سعادت انسانی که ایام جوانی و تازگی را غنیمت بداند و دین خود را ادا کند یعنی مرکز خود را از همانیدگیها خالی کند و به اصل خود بازگردد .

این دو روزک را که زورت هست زود
پره افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بیاز
تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردهست این چراغ با گوهر
هین فتیش ساز و روغن زودتر

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۲۶۶ تا ۱۲۶۸

آفتاب عمر انسان به سرعت به سوی خاموشی می‌رود، بهار ایام جوانی به سرعت به پایان می‌رسد و پاییز و زمستان زندگی فرا می‌رسد، پس این دو روز عمر باقیمانده را باید صرف ریختن پرهای من‌ذهنی و همانیدگی‌ها کرده و قبل از اینکه چراغ حضور تو رو به خاموشی برود و فرصت‌های زندگی از دست برود، باید آن را با روغن صبر و شکر و پرهیز و فضاگشایی فروزان کرد و از این مختصر عمر باقی مانده در جهت فضاگشایی و زنده شدن به عشق استفاده کرد تا به عمر جاودانه دست پیدا کنی.

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا به کلی نگذرد ایام کشت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹

پیش از آن که ایام پیری در رسد
گردنت بندد به حبلِ منِ مسد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۰

قبل از اینکه ایام پیری برسد و تو دیگر نه قدرت بدنی داشته باشی و نه قدرت فکری و احساسی، و کاملاً به یک انسان تلخ و سخت و بدبین تبدیل شوی، قدر این ایام کشت را بدان و به امید زندگی، فردا فردا نکن تا به کلی فرصت‌ها از دست نرود.

ای انسان بدان هر چیزی را که در مرکز قرار می‌دهی و امید زندگی و خوشبختی از آن را داری، خواه انسان‌ها یا نقش‌ها و یا چیزهای مادی و به طور خلاصه تمام نقطه چین‌های دایره همانیدگی، استدراج توست و پله پله تو را به سوی پرتگاه من‌ذهنی می‌برد و در جهنم من‌ذهنی غرق می‌کند.

هر چه غیر اوست، استدراج توست
گرچه تخت و مُلک توست و تاج توست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸

اما خداوند هر لحظه پیام‌ها و نشانه‌هایش را به صورت اتفاقات خوب و بد و یا به صورت درد به سوی ما می‌فرستد تا ما را بیدار کند.

ای خران کور این سو دامهاست
در کمین این سوی خون آشامهاست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۲

ای کسی که هوشیاری جسمی داری و مرتب با چیزها همانیده می‌شوی و زندگی را به فردا می‌اندازی، مگر نمی‌بینی که داری به سوی دام می‌روی، در سوی دنیا دام‌های پنهان در کمین تو هستند و همانیدگیها مانند خون آشام خون تو را خواهند مکید و زندگی تو را در این لحظه، به درد و مسئله و مانع تبدیل خواهند کرد.

گام در صحرای دل باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود گشاد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۴

باید پا در صحرای دل بگذاری، یعنی فضا را باز کنی و در آن فضای گشوده شده به حس ایمنی و امنیت بررسی زیرا که در صحرای گل
یعنی همانیدگی‌ها، گشادی و امنیتی وجود ندارد.

روزگار خویش را امروز دان
بنگرش تا در چه سودا می‌رود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

زندگی را همین لحظه بدان، تو مسئولیت داری که در این لحظه بینی عمرت را در چه راهی صرف می‌کنی، در جهت فضاگشایی و زنده شدن به زندگی و یا در جهت قضاوت و مقاومت و بزرگ کردن من‌ذهنی.

عمر خوش در قُرب جان پروردن است
عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۷

عمر مطلوب و دلنشین عمریست که انسان در جهت انداختن همانیدگیها و یکی شدن با خدا صرف کند، در حالیکه زندگی زاغ که نماد من ذهنیست در نجاست خواری، یعنی ستیزه و مقاومت خلاصه می شود.

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندرا نقش‌ها کردیم ایست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴

تنها حسرتی که هر انسانی زمان مرگ می‌خورد این است که چرا وقتم را در این جهان تلف کردم و زندگی را در نقش‌ها و همانیدگیها جستجو کردم.

پس پنه بر جای هر دم را عوض
تا زِ واسجُد و اقترب یابی غرض

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷


پس برای هر لحظه از عمرت که می‌گذرد یک عوضی بگذار و با تسلیم و فضاگشایی، در برابر خداوند سجده کن و به او نزدیک شو، تا بتوانی به غرض و منظور آمدنت به جهان پی ببری.

با سپاس فراوان
پروین از استان مرکزی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com